

نگاهی به یک کتاب

# زیبایی تصویر انهدام

فتح الله بی نیاز

«خانه زیارویان خفته» نوشته یاسوناری کاواباتا برنده جایزه نوبل ۱۹۶۸



کاواباتا در سال ۱۸۹۹ در اوزاکا به دنیا آمد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد. در سال ۱۹۲۴ از دانشگاه توکیو فارغ التحصیل شد. «داستان دریاچه» و «به پیش» «آوای کوهستان» و همین «خانه زیارویان خفته» از جمله آثار او هستند. شاهکارش «سرزمین پر برف» را در سال ۱۹۴۷ نوشت و در سال ۱۹۶۸ جایزه نوبل ادبی را گرفت و زمانی که هفتاد و سه سال داشت، در سال ۱۹۷۲ خودکشی کرد.

کاواباتا در داستان بلند «خانه زیارویان خفته» امکان انتقال جوهر زیبایی و نیروی جوانی را به صورتی نمادین بازنما می کند.

و به ویژه به خصالت غیر مادی این موضوع برجستگی خاصی می دهد. «خانه زیارویان خفته» روایت زندگی پیرمردهایی است که حسرت توانایی های دوران جوانی شان را می خوردند و سعی می کنند از طریق تماس جسمانی و سطحی با زنان جوان، شور جوانی را بازیابند. نویسنده به گونه ای رمزآمیز این بازیابی جوانی را به نحوی به «بازیابی خود» شخصیت ها بر می گرداند.

«اگوچی» پیرمرد شصت ساله از طریق دوست پیرش «کیگا» پی می برد که در



یک خانه دختران زیبا و جوان و باکره را خواب می کنند. دخترها در قبال پول حاضر می شوند با تزریق یا خوردن مواد خواب آور، به خواب روند و در حالت خواب پذیرای پیرمردهایی شوند که از لحاظ جنسی به حد ناتوانی رسیده اند و فقط قادر به لمس و بوسیدن آنها هستند. طبق قوانین این خانه، مشتریها اجازه پرسش از ماهیت یکدیگر و هویت دخترانی را ندارند که کنارشان می خوابند. زیبارویان خفته پیش از آمدن آنها به خواب می روند و بعد از رفتن آنها از خواب بیدار می شوند. کیگیا به اگوچی پیشنهاد می کند سری به این خانه بزند، اگوچی برای رضای کنجکاوی، پیشنهاد او را می پذیرد و یک شب به آن خانه می رود. زنی که رئیس خانه است تذکر می دهد سعی نکند دختری را که خوابیده است، بیدار کند. اگوچی به درون اتاق می رود. ابتدا به دختر خفته می نگرد و فکر می کند او چگونه به خواب رفته است. سعی می کند با حرف زدن دختر را بیدار کند، ولی متوجه می شود که زیبارو به هیچ وجه در مقابل وقایع اطرافش عکس العمل نشان نمی دهد. بعد کنار او دراز می کشد و مدتی دستش را در دست می گیرد، سپس آنها را رها می کند. با آن که حس می کند دختر برایش نمادی از حیات است که می تواند با اعتماد او را لمس کند، اما سعی می کند با بدن او تماس پیدا نکند. همین طور که به دختر نگاه می کند، دچار تنهایی حزن آلودی می شود. این احساس کم کم تبدیل به دلسوزی و ترحم نسبت به دخترک می شود، زیرا حس می کند او را به عمد خواب کرده اند. پس دوباره سعی می کند با زدن ضربه به شانه دختر و بلند کردن سرش او را بیدار کند، ولی موفق نمی شود. یک باره حس می کند دوست دارد با خشونت با او رفتار کند تا بیدار شود اما جلوی این احساس را می گیرد. با خود فکر می کند «آیا این امر به آن معنی نبود که پیرمردانی که دیگر مرد نیستند، می توانند با دختری خفته در آرامش که چیزی نمی گوید و چیزی نمی شنود، حرف بزنند و هر چه دلشان می خواهد بگویند؟» (صفحه ۳۴)

زیبارو و بی آرایش، جوان و ساده است و بوی کودگان شیرخوار را می دهد. این بو به جای آن که اگوچی را وادار به صحبت یک طرفه با دختر کند، او را به یاد فرزندان، نوه ها، اولین عشق زندگی اش و زنی گیشا که به زندگی خانوادگی او حسادت می کرد، می اندازد. در واقع، نویسنده با تصویر پاک و معصومیت دختر، امور معصوم و پاک زندگی را که به معصومیت آغاز جوانی توأم بود به یاد پیرمرد می آورد. به نظر می رسد نویسنده به جای آن که کودکی را ابتدای زندگی پیرها بداند، جوانی را آغازی تلقی می کند، زیرا جوانی، نماد بیشترین توانایی های جسمی و روحی انسان است، در حالی که کودکی چیزی جز عجز و ناتوانی همراه ندارد،



و این لحاظ با پیری شباهت پیدا می کند. با این تفاوت که پیرها به سختی و خیلی کم می توانند بخوابند، اما کودکان احتیاج زیادی به خواب دارند و به دلیل فقدان آشفته‌گی‌های ذهنی و روحی به راحتی می خوابند. این اندیشه را در کتاب «گل‌های بدی و ملال پاریس» اثر مشهور شارل بودلر شاعر سمبولیست فرانسوی هم می بینیم. به هر حال، مسؤولان خانه زیبارویان خفته ظاهراً به امر آگاه هستند، زیرا بالمش پیرمردانی که به آنجا می آیند، دو قرص خواب می گذارند که اگر خوابشان نبرد، قرص‌ها را بنخورند تا بتوانند تا صبح کنار موجودی زنده و بی حرکت بخوابند. خفته بودن دختران که نماد مرگ است، اعمال جسمانی را از پیرمردان سلب می کند، کاری که در عرصه فرهنگ ذهنی به عهده قرص‌ها گذاشته می شود. به عبارت دیگر، خواب (نماد مرگ موقت) دختر مسبب توقیفی در روح و جسم پیرها می شود که به نوبه خود به نوعی یادآور مرگ است، مرگی که به زودی نصیب پیرها خواهد شد. اگرچی، صبح روز بعد در حالی که محبت زیبای خفته را به دل گرفته است، خانه را ترک می کند. پانزده روز بعد به آنجا می رود. این بار هیجانی مضاعف دارد. دختری را برای او خواب کرده‌اند. اگرچی به اتفاق می رود. زیباروی خفته که بزرگتر از دختر قبلی است با آرامش به خواب رفته است. نگرستن به دختر، کنار او دراز کشیدن و لمس او سبب می شود که اگرچی فکر کند زیبارویان خفته در واقع مظهر اهانت و بی حرمتی به پیرمرد است: «برای پیرمردی که دیگر مرد نبود، رفت و آمد به آن خانه و آرمیدن کنار دختری که به خواب رفته بود، دور از انسانیت به حساب می آمد.» (صفحه ۶۳) این تفکر، باعث می شود که قوانین خانه را زیر پا گذارد. با خشونت دختر را بیدار می کند، ولی وقتی لرزش بدن برهنه او را می بیند، دلش می سوزد و فکر می کند داروهایی که برای خواب کردن به دخترها می دهند سلامتی آنها را به خطر خواهد انداخت. دختر ظاهراً خواب است اما ناله می کند و اگرچی حس می کند مغز او خواب است ولی بدنش کاملاً بیدار است. به همین دلیل او را به خود می فشارد و نوازش می کند. اما طوفان احساساتش فروکش می کند و در لحظه‌ای متوجه می شود «پیرمردانی که آنجا می آیند و می روند، امیدوارند بتوانند عواطف و احساسات خود را ارضا و غم‌های فراوان خود را فراموش کنند» اما چون اگرچی حس می کند هنوز خیلی پیر نشده است، به جای فراموش کردن، احساس پوچی می کند. غم‌های زندگی خود را به یاد می آورد. به یاد دختر کوچکش می افتد که او را از دیگران بیشتر دوست داشت. دختر، قبل از ازدواج بکارتش را از دست داده بود و به جای ازدواج با مردی که با او رابطه داشت، با مردی دیگر ازدواج کرده بود. اگرچی هیچ گاه فکر نمی کرد دخترش چنین کاری بکند، زیرا او را خیلی باهوش



و زرنگ می‌دانست و کاملاً به او اعتماد داشت. عمل دختر باعث شرم و احساس حقارت اگوچی شد. برای رهایی از یادآوری این غم، قرص خواب‌ها را خورد و به خوابی عمیق فرو رود. صبح از بانو تقاضا می‌کند اجازه دهد تا بیدار شدن دختر آنجا بماند، ولی بانو این کار را جنایت می‌داند و تقاضای او را رد می‌کند. اگوچی می‌داند که خوابیدن کنار زیبارویان خفته، نوعی خوشحالی محو، آرامش زودگذر و احساس زنده حیات را القاء می‌کند. (صفحه ۹۲) پس، هشت روز بعد دوباره به آن خانه می‌رود. بنابراین روایت به جای خواب کردن شخصیت داستان، او را به گذشته بازمی‌گرداند و نه تنها به او سبکی نمی‌بخشد، بلکه بر بار اندوه او می‌افزاید. به عبارت دیگر موضوع از امری روزمره و جسمانی به امر برساخته‌ای که حاصل تداعی و رجعت به گذشته است، برکشیده می‌شود تا وجه عمده و غالب تری از هستی را به رخ خواننده بکشد. هیچ کس منکر عملکرد گاه مهارناپذیر غریزه جنسی نیست، اما اینجا نویسنده غریزه را به سود اندیشه می‌چرخاند تا سوژه اساسی تری را پیش روی خواننده بگذارد. باری، اگوچی بار بعد کنار دختری می‌خوابد که در حال آموزش است. گرمای بدن او وحشی و نارس است. به هر حال اگر دختر هم رسیده بود، برای مردان پیری که نمی‌توانند از زن، «همچون یک زن» استفاده کنند بی‌تفاوت بود. خواب عمیق دختر و غمی که در وجود او نهفته است، اگوچی را یاد خواب مرگ می‌اندازد. در حال نوازش دختر وسوسه می‌شود او را خفه کند، اما یادآوری یک خاطره، این وسوسه را در او از بین می‌برد و نسبت به دختری که در کنارش خوابیده است، حس پدرا نه پیدا می‌کند. حتی روی او را می‌پوشاند تا سرما نخورد. این احساس باعث می‌شود اگوچی به خاطر کهولتش احساس افسردگی و تنهایی کند و دلش بخواهد زود به خواب رود. با وجود این میل، بعد از ساعتی قرص‌های خواب را می‌خورد و می‌خوابد. صبح از بانوی خانه می‌خواهد از دارویی که برای خواب کردن دخترها استفاده می‌کند، به او نیز بدهد، ولی بانو مصرف آن را برای پیرها خطرناک می‌داند. ملاقات‌های اگوچی باعث ایجاد نوعی کمرختی در او می‌شود. این کمرختی در ملاقات چهارم شدت پیدا می‌کند. او مست در کنار زیبای خفته دراز می‌کشد. فکر می‌کند کار این خانه نوعی ذکاوت، فرهنگ و تمدن است یا نوعی بربریت و وحشیگری. این فکر، وسوسه خفه کردن دختر را در او بیدار می‌کند، اما نگاه کردن به دختر بی‌دفاعی را با حالتی شدید به اگوچی القاء می‌کند. وسوسه را پس می‌زند، خود را به دلیل حضور در آنجا، فاسد و پست فطرت می‌خواند و دلش می‌خواهد خانه را خراب کند. اما به جای پر و بال دادن به تفکراتش، برای این که دختر سرما نخورد، روی او را می‌پوشاند. قرص‌ها را می‌خورد و می‌خوابد. در فاصله بین این



ملاقات و ملاقات بعدی، کیگا به او خیر می دهد یکی از پیرمردانی که به آن خانه  
 می رفت، کنار زیبارویی مرده است هنگام جان کندن، پیرمرد به منظور طلب کمک  
 روی سینه و گردن دخترک خراشیده بود. بانو برای حفظ آبروی پیرمرد و خانه، او  
 را شبانه به هتلی منتقل می کند. اگوچی در ملاقات با بانو، اطلاعاتش از این مسأله را  
 به او گوشزد می کند و می گوید به خاطر آن حادثه باید در این خانه را ببندند. بانو  
 می ترسد، اما خود را کنترل می کند و او را به اتاقی راهنمایی می کند که دو زیبای  
 خفته در آن خوابیده اند. این بار نیز مثل بارهای گذشته ابتدا حالتی از خشم و خشونت  
 برای کشتن دخترها در وجودش ایجاد می شود. گویی می خواهد آن حالتی را که  
 در خودش از بین رفته است، در کسانی که هنوز از آن برخوردارند، از بین ببرد.  
 این حس در تمام دفعات فوری سرکوب می شود و جای خود را به احساسات پدران  
 می دهد. اگوچی عرق صورت یکی از دخترها را پاک می کند و برای این که سرما  
 نخورد، رویش را می پوشاند. او از این که بین دو دختر خوابیده، ناراحت است و حس  
 می کند به هیچ وجه دوست ندارد در چنین وضعیتی بمیرد. این بار بدون خوردن  
 قرص های خواب، به خواب می رود. کابوسی می بیند و وقتی از خواب می پرد، متوجه  
 می شود یکی از دخترها نفس نمی کشد و مرده است. هراسان برمی خیزد و بانو را  
 خبر می کند. بانو برای آرام کردن او می گوید دختر نمرده است. اگوچی خاطر نشان  
 می کند که دختر نبض ندارد و نفس می کشد و از بانو می خواهد دکتر خبر کند.  
 بانو این کار را لازم نمی داند و در انتقال جسد به بیرون اجازه کمک به او نمی دهد.  
 اگوچی می گوید با اتفاقی که افتاده است دیگر نمی تواند بخوابد. به همین دلیل روی  
 مبل می نشیند. به این ترتیب دختران زیبایی که اگوچی کنارشان می خوابد، یادآور  
 دوران جوانی، گناهان، غمها و خطاهای او هستند و آخرین دختر با مرگ خود،  
 هراس او را از مرگ و انتظاری که باید برای آن بکشد، به او یادآور می شود.

داستان در لایه فوقانی بیانگر بازگشت انسانهایی است که بسی بیشتر از دوره معمول  
 زیسته اند، روزگارشان به سر آمده و از نظر انسان شناختی و روانشناختی نمی توانند  
 به زمانه دلخواه سپری شده بازگردند. حتی فیزیولوژی آنها با چنین خواسته ای در  
 تقابل است؛ پس بهترین راه آن است که تا زمان مرگ، خود را «کنار» بکشند.  
 برای نمونه به تصور آورید مردی را که روزگاری آرمانگرا بود با گرایشی ژرف  
 به کتاب و فلسفه و ادبیات، ولی بعد از مدتی زندگی اش را وقف کسب مال و منال  
 می کند. در پیری دوباره می خواهد به حال و هوای روزگار جوانی برگردد، ولی (به  
 صورت نمادین) کتاب را که در دست می گیرد، با آن احساس بیگانگی می کند.  
 بدتر از این، حتی تمرکز ذهنی لازم را برای ارتباط با محتوای کتاب ندارد. رابطه اش



با اندیشه و سخن متفکران، مست و تحمیلی است و گویی دارد داروی بد مزه‌ای را  
می‌خورد. از این بدتر زمانی است که ذهنش از سطر سطر کتاب منفک می‌شود و  
یاد گذشته‌ای می‌افتد که در جزئیات، راه چندین ساله کسب ثروت را نفی یا اثبات  
می‌کند و حالات داعی آنها دارد او را زنده زنده می‌پوساند.

یاسوناری کاواباتا به این هم بسنده نمی‌کند و در لایه زیرین دیگری یک موضوع  
دیگر را دنبال می‌کند: در خانه‌ای غرق در زیبایی و آراستگی که حضور و جاهت  
و طراوت دخترهای جوان به آن جلوه‌ای ناب از شادایی و سرزندگی می‌دهد، دختر  
جوانی می‌میرد و رئیس خانه می‌گوید: «مهم نیست، دخترهای دیگر هنوز زنده‌اند.»  
و به این ترتیب نویسنده پوسیدگی و انهدام هولناک‌تری را بازنمایی می‌کند  
فروپاشی تمام ساخته‌ها و آرایه‌هایی که انسان‌ها در برپایی آنها نقش داشته‌اند. البته  
ما این پوسیدگی را در خواب بودن «دخترها» حس کرده بودیم. در واقع، خواب آنها  
و پیرها نماد چشم بستن بر زیبایی انسان‌ها و اشیاست. به هر حال، فروریزی، هست  
مرکزی و محور اصلی این داستان را برمی‌سازد؛ امری که در «ماکوندو» هم اتفاق  
افتاد و گابریل گارسیا مارکز آن قدر توضیح دارد که تأثیرپذیری خود را به ویژه  
از کاواباتا، می‌شیرا و کنتزابورو اوته اعتراف کند. مارکز حتی می‌گوید تنها داستانی  
که دوست داشت نویسنده‌اش باشد، همین خانه زیارویان خفته است (البته در جای  
دیگری همین حرف را درباره طاعون نوشته کامو زده بود) به هر حال مبنای نقد  
نگارنده این سطرها، حرف‌های مارکز (که کم هم حرف نمی‌زند!) نیست، بلکه  
اشاره به این موضوع است که ضرورتی ندارد بر ساختن امر مهمی چون فروپاشی  
را اسیربازی‌هایی کرد که در آن خبرگی و توانمندی لازم را نداریم. اگر بعضی  
نویسنده‌های ما به بازی واژگانی و دشوارنویسی عمدی رو می‌آورند تا وجه تفاخری  
به داستان‌شان بدهند، و به این ترتیب حتی اهل قلم را هم از خواندن آثارشان کلافه  
کنند، و اگر شماری از نویسندگان ما به بهانه بهره‌گیری از تکنیک جریان سیال  
ذهن با زمان گستی‌های مکرر ناشیانه‌شان ابتدایی‌ترین ژرف ساخت‌های تکنیکی  
را در زیباشناسی نادیده می‌گیرند، و عملاً قصبه‌شان را خراب می‌کنند، کاواباتا متنی  
را در برابر خواننده قرار می‌دهد که ضمن چند لایه بودن، ضمن برخوردار بودن از  
ابهام‌هایی که گاه در کمال تعجب حتی دلنشین هم می‌شوند (مثل حذف انگیزه‌های  
روانشناختی در امر تداعی) این تمهیدات را فراهم می‌آورد که حتی خواننده عادی  
هم با داستانش ارتباط برقرار کند.



## یک نامه

در این بخش هر بار با یکی از خوانندگان خوب همراه می شویم.

سلام

تخته نباشید

مجله شما بسیار خواندنی و پر محتواست. خصوصاً به خاطر قطع کوچکش می توانم در اتوبوس، مطب دکتر و هر جای دیگری که وقت و عمر به سادگی تلف می شود آنرا از کیف دستیم در آورم و از هياهو و بی نظمی اطرافم بگریزم. امیدوارم قادر به ادامه راهتان باشید و بر کیفیت صفحات مجله تان روز به روز بیافزایید.

### طرف چپ سینه

خیلی از آدمها باور دارند که قلبشان از سر جایش تکان نمی خورد. قلبی که می تپد و خون را به جریان می اندازد. ایمان دارند که هر وقت طرف چپ سینه را لمس کنند، انعکاس ضربانش را به سادگی دریافت خواهند کرد. گاهی اوقات همانجا یعنی سمت چپ سینه شان درد می گیرد و در تکاپوی باور نکردنی دارو و درمان هنوز مطمئن هستند که قلبشان از سر جایش تکان نخورده است، رگ و پی ها آنرا در بر گرفته اند و می دانند، هر اتفاقی بیفتد قلبشان از زندان قفسه سینه بیرون نخواهد پرید. من همینطور مثل بقیه ام، یا بهتر است بگویم من هم تا دیروز عصر که می خواستم سوار اتوبوس شوم مثل بقیه بودم. در شلوغی ترمینال بین اتوموبیلها و مردمی که در هم وول می خوردند، تمام تلاشم این بود که مثل دفعه قبل اشکم سرازیر نشود، بغضم را قورت می دادم و بی اراده با سه انگشت دست راستم محکم جلوی دهانم را گرفته بودم. سعی می کردم به جایی خیره نشوم و مدام مسیر نگاهم را عوض کنم قلبم تند می زد، خیلی تند. در آن شلوغی صدایی به جز هياهو ضربانش در گوشم نبود. نمی دانم از دود ماشینها یا از بوی گند سیگار مسافران همیشه منتظر ترمینال بود که سرفه ام گرفت. محکم سرفه کردم بدون توجه به اینکه دختر هستم و در حضور دیگران باید آرام سرفه یا عطسه کنم. دستم را جمع کرده کاسه ای شکل جلوی دهانم گرفته بودم. در میان سرفه هایم متوجه نگاه متحیر مرد روبرویی شدم بعد، ضربان جسمی لرز و قرمز رنگ را در دستم دیدم بدون توجه به اطرافیانم یک سرفه نه چندان محکم دیگر کردم و چند رگ و لخته خون از دهانم بیرون پرید. قلبم به شدت می تپید و من آنرا محکم گرفته بودم، نباید از دستم می افتاد. دستم می لرزید سعی کردم دوباره آنرا قورت بدهم ولی نشد در دهانم جای نگرفت. دست چپم را مشت کردم راست می گفتند قلبم به همین اندازه بود. مشت را طرف چپ سینه ام گذاشتم جای خالی را حس کردم.

صنم